



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

<https://naghd.com>

# فریفتاری وارونگیِ واقعی

دیالکتیک انتقادی - فصل چهارم

کمال خسروی



تیر ۱۳۹۹

فرانمودها مشخص‌ترین و در عین حال انتزاعی‌ترین شیوه‌ی وجود سرمایه و مناسبات تولید سرمایه‌دارانه‌اند. یکی از وجوه مشخصه‌ی فرانمودها، فریفتاری آن‌هاست و یکی از وجوه وجودی این فریفتاری، وارونه‌نمایی و وارونگی واقعی است. «وارونگی» از جمله اصطلاحاتی است که مانند «دیالکتیک» یا «ایدئولوژی» در گفتمان مارکسی و مارکسیستی رواج و «محبوبیت»ی ورای مرزهای مباحث اکیداً تخصصی در حوزه‌ی گفتمان شناختی یافته و گاه پیرایه‌ای شده است که حتی به چهره‌ی سیاه‌مشق‌های آکادمیک و تفسیرهای روزنامه‌نگارانه و روزمره نیز رنگی «روشنفکرانه» می‌زند. از میان «وارونگی»‌هایی که در متون علوم اجتماعی و تاریخی به‌طور اعم و مباحث مارکسیستی و نقد اقتصاد سیاسی به‌طور اخص شهرت و محبوبیت بیش‌تری دارند، سه نمونه برجسته‌ترند: (۱) وارونگی دیالکتیک هگل؛ (۲) وارونگی سوژه [Subjekt] و محمول [Prädikat]، که عموماً به‌صورت وارونگی موضوع و محمول از آن یاد می‌شود؛ و (۳) وارونگی سوژه و ابژه.

بی‌گمان نمی‌توان انتظار داشت در متونی که اختصاصاً به موضوع «وارونگی» می‌پردازند یا آن‌را مبنای استدلال‌های دیگری در حوزه‌های متفاوت دیگر قرار می‌دهند، هم‌زمان به این سه نوع وارونگی اشاره شده باشد؛ و کمتر از آن می‌توان انتظار داشت که اگر پای همه‌ی آن‌ها در میان بوده است، روشن شده باشد که آیا آن‌ها با هم رابطه‌ای دارند؟ آیا وارونگی دیالکتیک هگل نزد مارکس، در عین حال همان وارونگی موضوع و محمول یا سوژه و ابژه است؟ و اگر وارونگی موضوع و محمول است، به چه معنایی؟ رابطه‌ی موضوع و محمول به نوبه‌ی خود سه ساحت دستوری یا نحوی، منطقی/معرفت‌شناختی و هستی‌شناختی دارد. منظور کدام‌یک از این‌هاست؟ اگر وارونگی سوژه و ابژه است، غرض از سوژه و ابژه کیست و چیست؟ به زنجیره‌ی این پرسش‌ها می‌توان حلقه‌های بسیار دیگری افزود. در کنار این سه نمونه‌ی مشهور وارونگی، جای وارونگی‌های دیگر مانند وارونگی فرآیند شیوه‌ی پژوهش و فرآیند شیوه‌ی بازنمایی از لحاظ مواد و راستای کار، یا وارونگی ترتیب و توالی مقولات در نقد اقتصاد سیاسی با ترتیب و توالی پدیدارشدن‌شان در تاریخ، اغلب خالی است؛ وارونگی‌هایی که خویشاوندی بسیار نزدیک با این نمونه‌های سه‌گانه دارند و دست‌کم از حیث روش‌شناختی و معرفت‌شناختی در گفتمان مارکسی به‌هیچ‌روی از اهمیت کمتری برخوردار نیستند.

هدف ما در این فصل، نخست معرفی «وارونگی»‌های سه‌گانه‌ی فوق است؛ سپس کند و کاوی در خویشاوندی‌شان در گفتمان شناختی مارکسی و سرانجام معرفی دوباره‌ی ظرفی که در آن واقعیت و فعلیت دارند. مسیری که در رسیدن به این هدف طی می‌کنیم چنین است که نخست به وارونگی دیالکتیک هگل می‌پردازیم و از آن‌جا راه را برای پرداختن به دو وارونگی دیگر و نیز وارونگی‌هایی که کمتر مورد عنایت‌اند، هموار می‌کنیم.

## وارونگی دیالکتیک هگل

مشهور است که مارکس دیالکتیک هگل را وارونه کرده است. بنا بر این روایت، او این دیالکتیک را که روی سر قرار داشته دوباره روی پا نهاده است. در این عملیات، پوسته‌ی رازآمیز دیالکتیک هگل از تنش جدا شده و هسته‌ی عقلایی‌ای که در آن پنهان بود، کشف و آشکار شده است. ساده‌ترین و رایج‌ترین تفسیر و روایت از این وارونه‌سازی، وارونگی «ایده/ماده» است. از این قرار که: هگل با عزیمت از «ایده» به «ماده» رسیده است؛ بنابراین ایده را علت و آفریدگار ماده می‌داند و در نتیجه «ایده‌آلیست» است. مارکس کل ماجرا را وارونه کرده است؛ یعنی با عزیمت از «ماده» به «ایده» به مثابه انعکاس ماده در ذهن انسان، رسیده؛ بنابراین ماده را علت و آفریدگار ایده می‌داند و در نتیجه «ماتریالیست» است؛ و از آن‌جا که کل این دستاورد، ناشی از وارونه‌سازی **دیالکتیک** است، ماتریالیسمش **دیالکتیکی** است. سادگی، «بدهت»، عامیانه و عوامانه‌بودن این روایت را نباید به‌هیچ‌روی دست‌کم گرفت، به سه دلیل: یک) این روایت شایع‌ترین تفسیر در بین گرایش‌ها و احزاب مارکسیستی در طول تاریخ و یکی از قوی‌ترین پایه‌های مقوم ایدئولوژی آن‌ها بوده است و کماکان هست؛ دو) به همین سادگی تکلیف وارونگی‌های دیگر، از جمله وارونگی موضوع و محمول و وارونگی سوژه و ابژه را با الاکلنگ عوام‌پسند ایده/ماده روشن می‌کند و نیاز به واکاوی و نقد در قلمرو نقد اقتصاد سیاسی را کاملاً منتفی می‌داند؛ و سه) به این ترتیب، با اتکاء به یک هستی‌شناسی خام‌سرانه‌ی متافیزیکی و ایدئولوژیک، دقیقاً به دلیل سادگی و ساده‌انگاری‌اش، همواره سدی جدی و مؤثر در برابر همه‌ی تلاش‌هایی بوده است که ماتریالیسم عوامانه را به نوبه‌ی خود ساده‌سازانه، ایدئولوژیک و نهایتاً فریبکارانه دانسته‌اند و در نقد آن، به‌ناگزیر به سطح‌ها و استدلال‌های **پیچیده‌تری**، دست‌کم به پیچیدگی نوشته‌های خود مارکس، متوسل شده‌اند.

گام نخست را با رجوع به متنی برمی‌داریم که سند اصلی این «عملیات» وارونه‌سازی است، همانا پس‌گفتار مارکس به ویراست دوم جلد اول *کاپیتال*. می‌توان ادعا کرد که مارکس در چهار بند پایانی این متن <sup>[۱]</sup> **تقریباً**

<sup>[۱]</sup> «البته شیوه‌ی بازنمایی [Darstellungsweise] باید به‌لحاظ صوری از شیوه‌ی پژوهش [Forschungsweise] متمایز باشد. وظیفه‌ی پژوهش این است که ماده‌ی کار را در جزئیات درک کند و بیاموزد. شکل‌های گوناگون پیدایش و گسترشش را واکاوی کند و رد و نشان رشته‌های پیونددهنده‌ی آن‌ها را بجوید. نخست پس از آن‌که این کار به‌تمام و کمال انجام گرفت، جنبش واقعی می‌تواند به‌نحوی شایسته بازنمایی شود. [اما] اگر این کار با کامیابی به انجام رسد و اینک زندگی مواد و موضوع کار به‌نحو اندیشگون یا در تفکر [ideell] بازتاب یابد، ممکن است چنین به‌نظر آید که [گویی] با ساختمانی پیشینی یا ماقبل تجربی [a priori] سروکار داریم. روش دیالکتیکی من بنا بر شالوده‌[اش] نه تنها با [روش دیالکتیک] هگل متفاوت، بلکه نقطه‌ی مقابل [Gegensatz] آن است. نزد هگل فرآیند اندیشه‌ورزی، که او حتی آن را تحت نام ایده به سوژه‌ی قائم‌به‌ذات بدل می‌کند، خالق [Demiurg] امرواقع است، امرواقعی که صرفاً پدیدار بیرونی آن [ایده] است. نزد من، برعکس، امر مینوی [ideell] چیزی نیست جز امر مادی که در سر انسان تحقق یافته و برگردانده [یا ترجمه] شده است.

وجه رازآمیزکننده‌ی دیالکتیک هگلی را من تقریباً سی سال پیش، زمانی مورد انتقاد قرار دادم که هنوز مُد روز بود. اما دقیقاً زمانی که من سرگرم ویرایش و تکمیل جلد اول «کاپیتال» بودم، طوطی‌صفتی بدسگال، خودبزرگ‌بین و میان‌مايه، که اینک صاحب‌سخن فضای دانشوری آلمان شده بود، به آن سو می‌گرایید که با هگل چنان رفتار کند که موزس مندلسون خوش‌خدمت، به روزگار لسینگ با اسپینوزا رفتار کرد؛ همانا هم‌چون «سگ مرده». از این رو من هم‌چون شاگرد آن اندیشمند بزرگ او را پاس نهادم و حتی این‌جا و آن‌جا در فصل مربوط به نظریه‌ی ارزش، با شیوه‌ای که ویژه‌ی بیان اوست، دست به مغالزه‌ای خودنمایانه زدم. رازآمیزی‌ای که دیالکتیک در دستان هگل از

همه‌ی آنچه را که در این باره لازم می‌دانسته، با دقت و صراحت تمام گفته است؛ و می‌توان شگفت‌زده بود، هم از آن ساده‌سازی عوامانه، از یک‌سو، و هم از سوی دیگر از هزاران صفحه‌ای که طی این صدوپنجاه سال گذشته در تفسیرهای گوناگون و متضاد از همین متن نوشته شده است. تردیدی نیست که بخش بزرگی از این آثار، به‌ویژه طی ۷۰ سال گذشته، دستاویز نان و نام آکادمیک در غرب بوده‌اند و هستند و زرادخانه‌ی ایدئولوژیکِ رویارویی با تئوری و پراتیکِ رهایی‌بخش را انباشته‌اند، اما فقدان اثری مستقل از مارکس که منحصرأً به این مبحث پرداخته باشد و بنابراین جستجوی رد و نشان این دیدگاه در آثار گوناگونش، در این گونه‌گونی تفسیرها نقش کم‌اهمیتی نداشته است. هرچه هست، وجود و مشروعیت و رویارویی این دیدگاه‌ها، در تحلیل نهایی، جلوه‌ای از مبارزه‌ی طبقاتی در راستای جهانی‌سازی از ستم و استثمار است و به‌رغم ادعای وضوح و جامعیت فرازهای مورد مراجعه‌ی ما در «پسگفتار به ویراست دوم»، ادای سهم ما را هم باید در شمار **یکی از این** رویکردها قرار داد که با امید روشنایی‌بخشیدن به طیف آن‌ها و در راستای مبارزه‌ی نظری برای چنان آینده‌ای صورت گرفته است. (ترجمه‌ی کامل این چهار بند در پانویس شماره‌ی یک آمده است.)

مارکس در این متن در توضیح «روش دیالکتیکی» خود نخست بر این نکته تأکید می‌کند که «شیوه‌ی پژوهش»، یعنی روش کار و تحقیق روی موضوع و مواد کار باید از «شیوه‌ی بازنمایی»، یا شیوه‌ی عرضه و ارائه، یعنی روش و شیوه‌ای که از طریق آن دانش به‌دست آمده و دستاوردهای کار پژوهشی می‌بایست تدوین و تألیف و ارائه شوند، متمایز باشد. پژوهش روی مواد کار باید با دقت صورت بگیرد، جزئیات موضوع باید هضم شوند و به ادراک و تصور پژوهش‌گر درآیند و «شکل‌های گوناگون زایش و پیدایش و گسترش» موضوع کار باید مورد «تجزیه‌وتحلیل یا واکاوی» (آنالیز) قرار گیرند و از این طریق رد و نشان پیوندهای درونی پی‌گیری شوند. مارکس، در این جا، درباره‌ی شیوه‌ی بازنمایی چیزی نگفته است. تنها جایی که او به‌صراحت به این مورد نیز پرداخته است، بخش «روش اقتصاد سیاسی» در مقدمه‌ی *گروندریسه* است. مارکس فرض را بر این گذاشته است که خواننده می‌داند که بعد از پایان فرآیند پژوهش، پژوهش‌گر به نقطه‌ای یا مقوله‌ای رسیده است که دارای کم‌ترین تعیین **ممکن** و بنابراین بیش‌ترین انتزاع ممکن است. این مقوله توانایی آن‌را دارد که با عزیمت از آن به **روشی معین**، و با افزودن گام به‌گام تعیین‌ها، کل موضوع دوباره به‌شکل اندیش‌گون، یا کلیتی اندیش‌گون [Gedankentotalität]، بازسازی شود و به‌صورت کلیتی که اینک **مشخص** است، درآید.

---

آن رنج می‌برد، مانع از آن نیست که [بگوییم] نخست او بود که شکل‌های حرکت عامش را به‌شیوه‌ای فراگیر و آگاهانه عرضه کرد. آن [دیالکتیک] نزد او روی سر قرار دارد. برای پرده‌برداشتن از هسته‌ی عقلایی در پوسته‌ی رازآمیز باید وارونه [یا پشت و روی] اش کرد. دیالکتیک در شکل رازآمیز شده‌اش مدی آلمانی شد، زیرا چنان می‌نمود که وضع موجود را تجلیل می‌کند. در هیأت عقلایی‌اش، برای بورژوازی و رهبران فکری مکتبی‌اش، مایه‌ی خشم و «بس ناخوشایند» است، زیرا در درک ایجابی [یا مثبت] وضع موجود، هم‌هنگام درک نفی‌اش را نیز، فروپاشی اجتناب‌ناپذیرش را، شامل می‌شود، هر شکل تحقق‌یافته را در جریان حرکتش، همانا از جنبه‌ی درگذردگی‌اش نیز می‌فهمد، از هیچ چیز خوف به دل راه نمی‌دهد، بنا بر گوهرش، انتقادی و انقلابی است.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۲۸)

از آنجاکه مارکس درباره‌ی روش و قاعده و قرار فرآیند بازنمایی در این جا چیزی نگفته است، بنابراین نه در این مورد که مشخصات این مقوله‌ی نهایی و نقطه‌ی عزیمت چیست، سخنی گفته است و نه درباره‌ی روال و ترتیب و توالی و منطق افزایش تعین‌ها و رسیدن به نقطه‌ی پایان بازنمایی. پاسخ پرسش به روال و توالی و منطق بازسازی را تا اندازه‌ای می‌توان در همان «روش اقتصاد سیاسی» یافت. اما در این باره که انتزاعی‌ترین مقوله چه خصوصیتی دارد یا باید داشته باشد، در «روش اقتصاد سیاسی» هم به‌صراحت پاسخی موجود نیست. تأکید مارکس در «پس‌گفتار...» بر نکته‌ی دیگری است. او می‌گوید اگر بازنمایی به‌نحوی موفقیت‌آمیز میسر شود و «اگر زندگی مواد و موضوع کار به‌نحو اندیش‌گون یا در تفکر [ideell] بازتاب یابد»، از آن جا که این کار با عزیمت از **انتزاعی‌ترین** مقوله آغاز شده و با رسیدن به حاصل مشخصی در **اندیشه** پایان می‌یابد، ممکن است این جلوه یا شبهه را پدید آورد که آن نقطه‌ی آغاز، ریشه و پایه‌ای در روند واقعی کار ندارد و خواننده با «ساختمانی پیشینی یا ماقبل تجربی» [a priori] سروکار دارد که اصل و نسب و ریشه و تبارش در واقعیت روشن نیست و به‌گونه‌ای رازآمیز از آسمان و هم به دامن پژوهش‌گر افتاده است. مارکس بی آن که هنوز نامی از هگل ببرد، فقط می‌خواهد هشدار بدهد که این شباهت، یعنی آغاز با مقوله‌ای حتی‌الامکان انتزاعی و رسیدن به مشخصی در اندیشه، موجب مغالطه‌ی کارش با دیالکتیک هگل نشود. به‌همین دلیل بلافاصله پس از این جمله است که می‌نویسد: «روش دیالکتیکی من **بنا بر شالوده‌اش** نه تنها با [روش دیالکتیک] هگل متفاوت، بلکه نقطه‌ی مقابل [Gegensatz] مستقیم آن است.» باز هم، در این جا روشن نیست، منظور او از «شالوده» چیست. بنابراین کسی که می‌خواهد بداند فرق دیالکتیک مارکس با دیالکتیک هگل چیست، باید کماکان در پی روشن شدن این «شالوده» نیز باشد. او فقط می‌گوید که هگل فرآیند اندیشیدن را، تحت نام «ایده» به سوژه‌ی قائم به‌ذاتی بدل کرده است که خالق [Demiurg] امر واقعی است و امر واقعی فقط پدیدارشدن بیرونی آن است. به این نکته بازخواهیم گشت.

مارکس در این جا به خواننده اطلاع می‌دهد که از نظر او دیالکتیک در دستان هگل، یک «وجه رازآمیز» دارد، اما نمی‌گوید این وجه رازآمیز چیست. او فقط به این نکته اشاره می‌کند که این موضوع را حدود سی سال پیش‌تر طرح کرده است، آن هم زمانی که کسی جرأت حمله به هگل را نداشت و هگل بازی مُد روز بود. در این جا، برعکس فقط به این نکته بسنده می‌کند که امروز که با هگل هم‌چون «سگ مرده» رفتار می‌شود، دشنامی نثار طوطی‌صفتان و نان‌نرخ به‌روز خوران زمانه‌اش بکند، خود را شاگرد او، و او را «اندیشمندی بزرگ و گرانقدر» بنامد. بنابراین کسی که می‌خواهد بداند دیالکتیک نزد هگل دچار بیماری کدام «رازآمیزی» است، باید به نقد سی سال پیش از آن مارکس به هگل بازگردد. آن چه مارکس در این جا می‌گوید همان جمله‌ی معروف و میلیون‌ها بار تکرار شده و محبوبِ روایتِ عامیانه است؛ همانا: دیالکتیک «نزد او روی سر قرار دارد، برای پرده‌برداشتن از هسته‌ی عقلایی در پوسته‌ی رازآمیز باید وارونه [یا پشت و روی] اش کرد.» در این جا کماکان از چیستی

«پوسته‌ی رازآمیز» خبری نیست؛ اما به آن چه کمابیش درباره‌ی «هسته‌ی عقلایی» گفته شده است، در بند سوم بازخواهیم گشت. ما نیز این‌جا به این اشاره بسنده می‌کنیم که آن‌چه به «وارونه‌کردن» دیالکتیک هگل شهرت یافته و همه‌جا نقل شده است و می‌شود، در حقیقت معطوف به فعلی در زبان آلمانی است که مارکس در این متن به کار برده و استناد به تمثیل در اساس مبهمی است که او به کار گرفته است. در هر حال معلوم نیست مارکس چه تصویر و تصویری در ذهن داشته است که با وارونه‌کردن آن، پوسته‌اش به کنار برود و هسته‌اش آشکار شود. این جمله که دیالکتیک مذکور «روی سر» ایستاده است، در متن آمده است، اما تصور «روی پا قرار دادن» را خود مفسران از تصور وارونه‌کردن نتیجه گرفته‌اند و در متن مارکس نیست. فعلی که مارکس برای این عملیات وارونه‌سازی به کار برده، همان فعلی نیست که معمولاً در مورد اشاره به وارونگی موضوع و محمول یا سوژه و ابژه به کار می‌برد. در آن موارد تقریباً همه‌جا و همیشه از فعل *verkehren* (و اسمش *Verkehrung*) استفاده کرده است که به معنای وارونه‌کردن، یعنی عوض کردن جای سر و پا نیز هست. اما در این متن او از فعل *umstülpen* استفاده کرده است که هم به معنای وارونه‌کردن است، اما نه در معنای روی پا قرار دادن، و هم پشت و رو کردن.<sup>[1]</sup> از همین رو تصویر دقیقی که مورد نظر مارکس بوده است در اساس زیر بار تاریخی تصور عمومی از وارونگی، برای همیشه مدفون شده است.

<sup>[1]</sup> فعل *umstülpen* هم به معنای وارونه‌کردن است و هم پشت و رو کردن. اما معنای وارونه‌کردنش مربوط است به وضعیتی که کسی چیزی میان‌تهی را که در اساس روی پا قرار دارد وارونه کند و روی سر قرار دهد. مثلاً وقتی می‌خواهیم محتوای لیوان یا استکان یا سطلی را خالی کنیم، آن را *umstülpen* می‌کنیم؛ یا وقتی چنین ظرفی را شسته‌ایم، برای خشک‌شدن، وارونه [*umstülpen*] اش می‌کنیم. در چنین مواردی از فعل *umstülpen* استفاده می‌شود. اما در این حالات، در حقیقت چیزی را که در اساس روی پا قرار دارد، روی سر قرار می‌دهیم. بنابراین با توجه به این که مارکس می‌نویسد دیالکتیک هگل روی سر ایستاده است، استفاده از فعل *umstülpen* برای وارونه‌کردنش، عجیب یا دست‌کم نادقیق به نظر می‌رسد. اما این فعل معنای دیگری هم دارد که به ریشه‌ی فعل بسیار نزدیک‌تر است. *Stülpe* به معنای سرآستین است و فعل *umstülpen* در اساس به معنای برگرداندن یا وارونه‌کردن سرآستین است. با برگرداندن یا پشت و رو کردن سرآستین، رویه‌ی بیرونی‌اش پنهان، و رویه‌ی پنهانش آشکار می‌شود. از همین فعل مثلاً برای پشت و رو کردن دستکش استفاده می‌کنند. می‌توان به خوبی تصور کرد که منظور مارکس از وارونگی به معنای پشت و رو کردن دیالکتیک هگل بوده است، به نحوی که درون پوشیده‌اش آشکار شود. فرض کنیم که رویه‌ی بیرونی دستکشی که کاربردش تمیزکاری یا سفتن اشیاء است، زمخت و خراشنده و ناهموار باشد و رویه‌ی درونی‌اش، برای آرامش و آسودگی دست، نرم و نوازشگر. اگر این دستکش به‌دلیلی وارونه شده باشد، رویه‌ی کارایش پنهان و رویه‌ی نرم درونی‌اش آشکار است. در این حالت معکوس، می‌توان اصطلاحاً گفت که روی سر ایستاده است. حال اگر آن را پشت‌ورو/وارونه کنیم، با بیرون آمدن هسته‌ی کارایش، و با درونی‌شدن پوسته‌ی نرم و لطیفش، هدفمندی عقلایی‌اش را به‌دست آورده است. شاید به همین دلیل است که جمله‌ی «روی پا قرار دادن» در متن مارکس نیامده است. شاید منظور مارکس همین بوده است. نمی‌دانیم. تصور و تصویر وارونگی در معنای عوض کردن جای سر و پا، در ذهن تاریخی ته‌نشین شده است، به‌ویژه که مارکس همین تمثیل روی سر ایستادن را در متنی که به وارونگی انسان‌ها و مناسبات‌شان در ایدئولوژی‌ها مربوط است، تکرار می‌کند و آن را به تصویر وارونه‌ی اشیاء در جعبه‌ی عکاسی، یعنی جابجایی جای سر و پا تشبیه می‌کند. (مارکس: *ایدئولوژی آلمانی*، ص ۲۶).

شرح مفصل این روایت را می‌توان از جمله در (فولدا: ۱۹۷۸) نیز دید.

آنچه برای ما در این جا اهمیت دارد این است که با این عملیاتِ وارونه‌سازی قرار است پوسته‌ی رازآمیز دیالکتیک کنار برود و هسته‌ی عقلایی‌اش آشکار شود. به «هسته‌ی عقلایی» در آخرین فراز آن متن اشاره شده و به آن بازخواهیم گشت، اما برای نقد پوسته‌ی رازآمیز، مارکس ما را به نوشته‌ی سی سال پیش‌ترش ارجاع داده است؛ یعنی به نقدش به فلسفه‌ی حق هگل در سال ۱۸۴۳. موضوع و محور اصلی آن نقد، تا آن جا که به موضوعِ وارونگی مربوط می‌شود، در اساس وارونگی «موضوع» و «محمول» است و همین حلقه‌ی پیوند، این دو وارونگی را به هم وصل می‌کند. به آن جا می‌رویم.

## وارونگی موضوع و محمول

پیش از آن که — مختصراً و تا جایی که به مبحث وارونگی مربوط است — به محتوای انتقاد مارکس به هگل در نقد فلسفه‌ی حق بپردازیم، لازم است، حتی به بهای ملال‌آور شدن این بخش نوشتار برای منطبق دانان و معرفت‌شناسان، گام به گام پیش برویم. نخست باید ببینیم وقتی از «محمول» [Prädikat] صحبت می‌کنیم، منظورمان دقیقاً چیست. به عبارت دیگر در بحث وارونگی موضوع و محمول در نقد فلسفه‌ی حق، منظور مارکس از اصطلاح «محمول» چیست. برای این کار باید معنای منطقی محمول را از معنای دستوری‌اش جدا کنیم. به واسطه‌ی همانندی ساختمان دستوری و منطقی جمله‌های حمله‌ی در زبان فارسی و نیز به واسطه‌ی اطلاق اصطلاح واحد «محمول» به جزء یا عنصری از یک جمله، امکان و احتمال اغتشاش در معنای «محمول» بیش‌تر است. با این حال جداکردن آن‌ها در این جا نیز امکان‌پذیر است. در جمله‌ی «این سیب سبز است»، «این سیب» موضوع است و «سبز [است]»، محمول. در این جمله، «سبز» به عنوان صفت یا متعلقه‌ای برای سیب که سیب را توصیف می‌کند و اطلاع معینی درباره‌ی سیب به دست می‌دهد، در معنای منطقی محمول است. اما، در معنای دستوری، نیز. در مقابل «سیب»، که در این جا موضوع یا مسندالیه یا مبتدا یا نهاد است، «سبز» محمول یا مسند یا خبر یا گزاره است. (ما در این جا عجالتاً نادیده می‌گیریم که در معنای منطقی، واژه‌ی «است»، نسبت یا ربط است و به محمول تعلق ندارد، در حالی که در معنای دستوری، همراه با «سبز» بخشی از خبر یا گزاره است.) معنایی از مقوله‌ی «محمول» که در بحث وارونگی موضوع و محمول مورد نظر ماست، معنای اول، یعنی در جایگاه «صفت» یا «متعلقه» است. این تفاوت را می‌توان در جمله‌ی دیگری روشن‌تر دید. در جمله‌ی «انسان، جوهر سه بُعدی نامی حساس ناطق است»، به لحاظ دستوری، کل عبارت «جوهر سه بُعدی نامی حساس ناطق» محمول است، در حالی که به لحاظ منطقی، معنای مورد نظر ما از محمول، تک تک صفاتی مانند «نامی»، «ناطق» ... است، نه اسمی مانند «جوهر».

این تفاوت در زبان آلمانی به مراتب آشکارتر است. در این زبان، واژه‌ی «محمول» [Prädikat] که در عبارت «وارونگی موضوع و محمول» در نقد فلسفه‌ی حق هگل، یا در گروندریسه<sup>[۱]</sup> به کار رفته است، به لحاظ دستوری معنایی کاملاً متفاوت با معنای مورد نظر مارکس در این متون، و جایگاهی کاملاً متفاوت در جمله، دارد. محمول، به لحاظ دستوری، همیشه به معنای بخش صرف‌شده‌ی فعل است، و نه صفت یا متعلقه‌ای برای موضوع یا مسندلیه؛ و در ساختمان جمله در وجه ایجابی، همیشه بلافاصله بعد از موضوع قرار دارد و نه، مثلاً مانند جمله‌ی فارسی، در انتهای جمله. در جمله‌ی «کارل سیب سبز را خورد»، که در ترکیب دستوری آلمانی به صورت «کارل خورد سبز سیب را» نوشته می‌شود، محمول، واژه‌ی «خورد» است، نه «سیب سبز» یا «سبز». «سیب سبز» در این جمله مفعول بی‌واسطه است. به همین ترتیب در جمله‌ی «ناپلئون در جنگی سهمناک و خونین شکست خورده است»، که به صورت «ناپلئون است در سهمناک و خونین جنگی شکست خورده» نوشته می‌شود، نه «جنگی سهمناک و خونین» محمول است و نه حتی فعل «شکست خوردن»، بلکه واژه‌ی «است» محمول است که بلافاصله پس از واژه‌ی «ناپلئون»، که در این جمله نقش موضوع یا مسندلیه را دارد، آمده است. با این حال در زبان آلمانی نیز، در منطق محمول‌ها، در عباراتی مانند «پاریس شهری در فرانسه است»، «پاریس زیباست» و «پاریس بزرگ‌تر از لیون است»، کماکان و به ترتیب واژه‌ها و عبارات «شهری در فرانسه»، «زیبا» و «بزرگ‌تر از لیون»، محمول تلقی می‌شوند. در این جا نیز، محمول فقط در حالت صفت «زیبا» است که به عنوان محمول وارد بحث ما می‌شود.

اینک که روشن است در بحث وارونگی موضوع و محمول، چه منظوری از محمول داریم، می‌توانیم گام دیگری برداریم. در جمله‌ی «این سیب سبز است»، «این سیب» موضوع است و «سبز»، محمول. «این سیب»، یک چیز واقعاً موجود است و سبز صفت [Adjektiv]ی یا «خاصیت» [Eigenschaft]ی یا «متعلقه» [Attribut]ی یا «محمول» [Prädikat]ی است که بر «این سیب»، حمل شده است. به این ترتیب می‌توان سیب را «حامل» [Träger] هم نامید، یعنی «این سیب»، از صفت یا متعلقه‌ی «سبز بودن» برخوردار است یا آن سبزی را حمل می‌کند. تا این جا، در عین حال بدیهی است که حامل بودن، فاعل بودن و خالق بودن نیست. سیب حامل سبزی است، نه فاعل آن؛ آفریننده‌ی آن نیز نیست. در این عبارت، نه چیزی نامعقول است و نه رازآمیز. «این سیب» موجودی واقعی است که از خاصیت سبز بودن برخوردار است، اما «سبز بودن» یا «سبزی» وجودی واقعی و قائم به ذات ندارد. «سبزی» مفهومی کلی است که ما در عملیاتی ذهنی از مشاهده‌ی چیزهای واقعی دیگر، مثل «این برگ سبز»، «این پرندۀ سبز»، «این پارچه‌ی سبز» و غیره انتزاع

[۱] مارکس در نقد این جمله‌ی پرودون که «سرمایه ارزش است» می‌نویسد: این جمله تفاوتی ندارد با این که بگوییم «ارزش ارزش است». «سوژه‌ی این حکم صرفاً نام دیگری برای محمول آن است.» به عبارت دیگر، زمانی که محمول واجد اطلاعی درباره‌ی سوژه باشد که پیشاپیش سوژه واجد آن است، جمله فقط همانگویی است. (مارکس: گروندریسه، ص ۲۳۰)



یا تجرید (جدا) کرده‌ایم. «این سیب»، «این برگ» و «این پارچه» چیزهایی واقعی و خاص و جزئی هستند که از ویژگی معینی برخوردارند و ذهن با انتزاع این ویژگی، مفهومی انتزاعی (غیرواقعی)، عام و کلی از آن ساخته است. اینک اگر کسی مدعی شود که آن چه وجود حقیقی دارد، سبزی است و چیزهای سبز معین و واقعی و خاص، تنها عینیت‌یافتگی یا تجلی بیرونی یا فعلیت و ظهور سبزی هستند، جای موضوع و محمول را وارونه کرده است و دست کم از دید کسانی که «سبزی» را هم‌چون یک مفهوم انتزاعی، غیرواقعی می‌دانند، ادعایی غیرعقلایی و بسا رازآمیز کرده است.

**پایه** یا **شالوده‌ی** انتقاد مارکس به هگل در نقد فلسفه‌ی حق این نوع از وارونگی موضوع و محمول است. «هگل به جای آن که محمول‌ها را هم‌چون محمول سوژه‌های‌شان تلقی کند، آن‌ها را قائم به ذات می‌کند تا سپس به شیوه‌ای رازآمیز به سوژه‌های‌شان مبدل سازد.» (مارکس: **نقد فلسفه‌ی حق**، ص ۲۲۴) در اثر همین وارونگی است که مثلاً، به جای آن که دولت ماحصل فرآیند تاریخی و واقعی حرکت جامعه‌[ی مدنی] باشد، جامعه‌[ی مدنی] ماحصل دولت است. نقطه‌ی عزیمت او دولت است و نقطه‌ی رسیدن یا نتیجه، جامعه. در حالی که جامعه‌ی مدنی چیزی است واقعی، خاص و جزئی و دولت، به مثابه انتزاع امر سیاسی از زندگی اجتماعی، امری انتزاعی، عام و کلی. یعنی در حالی که جامعه‌ی مدنی موضوع واقعی و دولت محمول آن است، هگل این محمول را قائم به ذات می‌کند و موضوع واقعی را عینیت‌یافتگی آن می‌نامد.

نکته‌ای که در این جا مورد توجه ماست، تشریح و تفصیل نقد مارکس در این اثر به هگل نیست.<sup>[۱]</sup> در این جا پرسش دیگری داریم. درست است که وارونگی موضوع و محمول به این شیوه «غیرعقلایی» است و تا اندازه‌ای عجیب و غریب، اما نفس این وارونگی، «حامل» بودن موضوع را به «عامل» بودن، و بالاتر از آن، به «آفریننده یا خالق» بودن موضوع بدل نمی‌کند. به عبارت دقیق‌تر، درست است که این وارونگی موضوع تازه را در مقامی قرار می‌دهد که هم‌چون پایه یا حتی «علت» **پدیداری** محمول تلقی شود، اما کماکان دلیلی برای احاله‌ی نقش سوژه به معنای فاعلیت و اراده‌مندی و خودمندی به آن نیست. در جمله‌ی «این سیب سبز است»، «این سیب»، نه فاعل سبزی است و نه آفریننده‌ی آن. در جمله‌ی وارونه‌ی «سبزی در این سیب تحقق و تجلی یافته است»، سبزی در جایگاه حقیقت، ذات ناپیدا یا حتی علت قرار گرفته است، اما کماکان از عاملیت و آفرینندگی بری است.

اگر نقد مارکس به وارونگی سوژه (یا موضوع) و محمول به همین حد محدود شود، بی‌گمان از نقد فوئرباخ به هگل، از ماتریالیسم فوئرباخ و نهایتاً وارونگی ذهن/عین و ایده/ماده فراتر نمی‌رود. حتی اگر به همین نمونه‌ی دوگانه‌ی دولت/جامعه‌ی مدنی بسنده کنیم، انتقاد به وارونگی رابطه‌ی آن‌ها نمی‌تواند ویژگی نقد مارکسی باشد.

[۱] به این موضوع در درسگفتارهایی پیرامون نقد مارکس به فلسفه‌ی حق هگل به تفصیل پرداخته‌ام. نک: [اینجا](#)

درست است که دولت پیکریافتگی و نهادین شدن انتزاع امر سیاسی است، اما جامعه‌ی مدنی نیز به دلیل تنیدگی ایدئولوژی‌های گوناگون، علی‌الخصوص ایدئولوژی بورژوازی، خود مبتنی بر انتزاعات پیکریافته است و وارونگی رابطه‌ی آن با دولت، دست کم نقطه‌ی اتکای نقدِ رهایی‌بخش نیست. مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* ماکس اشتیرنر را دقیقاً از این زاویه که وارونه کردن وارونه‌های موضوع/محمول فوئرباخ کار بیهوده‌ای است، مورد انتقاد و تمسخر قرار می‌دهد. (مارکس: *ایدئولوژی آلمانی*، ص ۲۱۹)

تزه‌های مارکس درباره‌ی فوئرباخ و به‌ویژه تز نخست گواهی روشن و قطعی است بر این نکته که نقد مارکسی نمی‌تواند به نقد این وارونگی محدود بماند.<sup>[۱]</sup> ماتریالیسم فلسفی و سنتی و اسیر در دوگانگی ایده/ماده، شامل ماتریالیسم فوئرباخ نیز، «واقعیت را فقط در قالب شیء» درک می‌کند، نه «به‌مثابه پراتیک» و «نه به‌گونه‌ای متکی به سوژه». برعکس این ایده‌آلیسم است که جنبه‌ی عملی را، البته به‌گونه‌ای انتزاعی، گسترش می‌دهد (تز نخست) و نهایتاً «رازوارگی‌هایی که تئوری را به عرفان می‌کشاند، حل عقلایی خویش را در پراتیک انسانی و درک این پراتیک می‌یابند.» (تز هشتم) (مارکس: تزه‌ها، ص ۷-۵) بنابراین در نقد مارکس به وارونگی موضوع و محمول نزد هگل نیز، باید رد و نشانی از این نقد فرارونده موجود باشد.

درنگی دقیق در شیوه‌ی استقلال‌یابی محمول‌ها و فراهم‌آمدن امکان وارونه‌شدن رابطه‌شان با موضوع، سر نخ‌های مفیدی به دست می‌دهد. ایراد کار هگل فقط این نیست که «محمول‌ها یا ابژه‌ها را قائم به ذات می‌کند»، بلکه عمدتاً این نیز هست که آن‌ها «مستقل از قائم به ذات بودگی واقعی‌شان، از سوژه‌شان» استقلال می‌یابند، «به‌طوری که بعداً، سوژه‌ی واقعی به‌مثابه نتیجه یا ماحصل آن‌ها پدیدار شود». از نظر مارکس کار هگل در اساس چنین است: در حالت ناوارونگی، حالتی که (در مثال ما) می‌گوئیم «این سیب سبز است»، «این سیب»، یا موضوع، یک چیز واقعی و موجود است که سبزبودن، یکی از تعیین‌ها یا محمول‌های آن است؛ یعنی صفت یا متعلقه یا محمول «سبز» می‌تواند بر آن حمل شود. «این سیب»، بنا به معنای دقیق واژه‌ی جوهر [Substanz]، زیرنهاد یا شالوده‌ی امر واقع است که محمول‌هایی می‌توانند بر شانه‌اش بار شوند. حال اگر قرار باشد جای موضوع و محمول را عوض کنیم، «سبزی» یا «سبزبودن»، یا هر محمول یا تعیین دیگری مانند «سفتی یا نرمی»، «ترشی یا شیرینی» و غیره، به‌خودی‌خود و به تنهایی جوهریتی ندارد، یعنی **زیرنهادی** برای امر واقع نیست که بعداً شیء واقعی «سیب» بتواند محمول یا ابژه‌ی آن باشد. «تقلب» هگل این است که این نقش را به «ایده»، به «ایده‌ی رازآمیز» محول می‌کند که به واسطه‌ی «جوهریت رازآمیزش» قادر است در جایگاه سوژه یا موضوع قرار گیرد و حامل [Träger] محمول‌ها شود. به‌زبان ساده‌تر، و بنابراین با احتیاط و دقت کم‌تر، ایده‌ی «سبزی» در جسم واقعی سیب، که اینک واجد صفات یا محمول‌های سیب، از جمله

[۱] محدودیت به‌همین وارونگی موجب می‌شود که مثلاً لوچو کولتی نقد مارکس به فلسفه‌ی حق هگل را دال بر بازگشت مارکس به دیدگاه کانتی، اصل عدم تناقض و تقابل واقعی به‌جای تضاد و تناقض منطقی، بداند. نک: (کولتی: ۱۹۷۵)

«سبزبودن» است، **تحقق و عینیت** می‌یابد. از این طریق نه تنها جای سوژه و محمول عوض می‌شود، بلکه سوژه‌ی واقعی در اثر این وارونگی به ابژه‌ی محمول واقعی بدل شده و رابطه‌ی سوژه و محمول، به «عینیت‌یابی» [Objektivation] سوژه‌ی واقعی تبدیل شده است. نکته‌ی تعیین‌کننده برای ما و برای نقد مارکس به هگل این است که در این عملیات خارق‌العاده خاصیت «حامل» بودن سوژه‌ی واقعی به خاصیت «فاعل» و «خالق» [Demiurg] بودن سوژه‌ی وارونه، و خاصیت «محمول» بودن محمول واقعی به خاصیت «مفعول» بودن یا «عینیت‌یافتگی» محمول وارونه بدل شده است. **از این رو، و دقیقاً در این معنا، سوژه‌ی جدید و وارونه، سوژه‌ی کاذب است.**

نتیجه‌ی کار هگل، فقط وارونگی سوژه و محمول نیست، بلکه آفرینش سوژه‌ی کاذبی است که رابطه‌ی سوژه و محمول را اینک به صورت رابطه‌ی وارونه‌ی سوژه و ابژه درآورده است، رابطه‌ای که در آن، عام انتزاعی در خاص واقعی تبلور و عینیت یافته یا «ابژکتیویزه» شده است. بنابراین حلقه‌ی پیوند بین وارونگی موضوع و محمول با آن چه پس از این در **کاپیتال** و نقد اقتصاد سیاسی به مثابه وارونگی سوژه و ابژه خواهیم دید، **همین شیوه** از وارونه‌سازی موضوع و محمول است. مارکس در این جا به صراحت تأکید می‌کند که معضل اساسی، فقط این وارونه‌سازی نیست، بلکه «این دوئالیسمی است که [موجب می‌شود] هگل امر عام را، ماهیت واقعی امر واقعی - متناهی، همانا امر هستنده و تعین‌یافته تلقی کند یا موجود واقعی را به مثابه **سوژه‌ی حقیقی** امر نامتناهی شناسد.» (مارکس: **نقد فلسفه‌ی حق**، ص ۵ - ۲۲۴) (همه‌ی گفتارهای فراز کنونی، از همین دو صفحه است)<sup>[۱]</sup> همین یک جمله، هرچند با ابهام و نه با شفافیت لازم، نقطه‌ی اتکای تز نخست مارکس در یازده تز مشهور درباره‌ی فوئرباخ است: نه دوگانگی ایده/ماده کافی است و نه وارونگی‌شان. در این جا، یک عامل مهم و تعیین‌کننده کماکان غایب است. اگر ما از سوژه‌ی کاذب سخن می‌گوئیم، پرسیدنی است که سوژه‌ی حقیقی چیست؟ از آن جا که سوژه‌ی کاذب هگلی، صرفاً استقلال‌یافتگی محمول نیست، وارونه‌کردن آن هم ما را به نتیجه نمی‌رساند.

[۱] فارغ از این که بحث تطور خانواده، جامعه‌ی مدنی یا ارگانسیم دولت باشد، «مهم این است که هگل همه‌جا ایده را به سوژه بدل می‌کند و سوژه‌ی حقیقی را، به محمول.» (مارکس: **نقد فلسفه‌ی حق**، ص ۲۰۹) «علاوه بر وارونگی موضوع و محمول در این جا، این فرانمود پدید آورده می‌شود که گویی صحبت بر سر ایده‌ی دیگری... است.» (همان، ص ۲۱۰)

تفاوت بین رویکرد مارکس با رویکرد هگل که «همه جا» ایده را به سوژه بدل می‌کند، دقیقاً در همین تفاوت بین روشی زمان‌شمول و جهان‌شمول، بدون توجه به منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه است. در وارونگی ترتیب و توالی مقولات در بازنمایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری (یعنی در کتاب **کاپیتال**) در مقایسه با ترتیب و توالی واقعی و تاریخی ظهورشان، تعیین‌کننده، منطبق ویژه‌ی موضوعی ویژه به نام سرمایه‌داری و روابط این مقولات در این شیوه‌ی تولید است: «در پی هم آمدن مقولات اقتصادی، به همان ترتیب و توالی که به لحاظ تاریخی تعیین‌کننده بوده‌اند، هم غیرعملی است و هم خطا. برعکس، این ترتیب و توالی به وسیله‌ی رابطه‌ای تعیین می‌شود که آن‌ها در جامعه‌ی مدرن بورژوازی با یکدیگر دارند و این، دقیقاً وارونه‌ی ترتیبی است که به طور طبیعی پدیدار شده‌اند یا با توالی‌شان در تحول تاریخ متناظر است.» (مارکس: **گروندرریسه**، ص ۴۱)

این حلقه‌ی غایب، پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان، هم‌چون امری عینی است. اگر نزد هگل رابطه‌ی جامعه‌ی مدنی و دولت وارونه است، وارونه‌کردن رابطه، واقعیت تاریخی و عقلایی این رابطه را آشکار خواهد کرد، اما کماکان تبیینی برای تنیدگی انتزاعات پیکریافته در جامعه‌ی مدنی و نهادین‌شدن انتزاع امر سیاسی در دولت نیست. نقد این دو، راه تبیین را می‌گشاید. اما پیش از دست‌اندازی زود هنگام به نتیجه‌ی جستار، باید به وارونگی سوژه/ابژه پردازیم. دیالکتیک مارکسی «به‌لحاظ شالوده‌اش» با دیالکتیک هگل تفاوت دارد و «نقطه‌ی مقابل مستقیم آن است»، نه فقط به‌دلیل وارونه‌کردن رابطه‌ی سوژه و محمول، و سوژه و ابژه، بلکه به‌دلیل تبیین و نقد چندوچون «کاذب‌بودن» سوژه‌ی هگلی و مهم‌تر از آن، پیش‌رو نهادن نقد رازآمیزی واقعاً موجود، همانا نقد اقتصاد سیاسی، نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و نقد بت‌وارگی: «وارونگی‌ای که از طریق آن، امر محسوس - مشخص [das Sinnlich - Konkrete] تنها به‌مثابه شکل‌پدیداری امر انتزاعی - عام [das Abstrakt - Allgemeine] اعتبار دارد و برعکس امر انتزاعی - عام صفتی برای امر مشخص نیست، سرشت‌نشان بیان ارزش است.» (بخش نخست، [ویراست نخست جلد اول کاپیتال، هامبورگ ۱۸۶۷](#)) گذار وارونگی سوژه و محمول به وارونگی سوژه و ابژه و تبدیل سوژه‌ی منطقی (یا حامل) به سوژه‌ی فاعلی زمانی صورت می‌گیرد که سوژه عبارت از استقلال‌یابی و پیکرپذیری انتزاع باشد.

## وارونگی سوژه و ابژه

از منظر نقد اقتصاد سیاسی، منشأ سود سرمایه، ارزش‌اضافی تولیدشده در فرآیند تولید است؛ البته آن‌چه مقدار سود سرمایه‌دار را تعیین می‌کند، مقدار ارزش‌اضافی تولیدشده در فرآیند تولیدی نیست که در بنگاه خود آن سرمایه‌دار تولید شده است، مقدار این سود وابسته است به نرخ (میانگین) سود. نرخ سود، برخلاف نرخ ارزش‌اضافی که برابر است با نسبت ارزش‌اضافی به سرمایه‌ی متغیر سرمایه‌دار منفرد، مساوی است با نسبت ارزش‌اضافی به کل سرمایه‌ی سرمایه‌دار؛ یعنی مجموع سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر یا کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌اش. بنابراین در تعیین مقدار سود سرمایه‌دار، نه فقط ارزش‌اضافی، بلکه کل اجزای سرمایه دخالت دارند. مارکس می‌گوید همین امر، «رابطه‌ی سرمایه را رازآمیز می‌کند.» (مارکس: [کاپیتال](#) ۳، ص ۵۵) به‌نظر او «این شیوه که ارزش‌اضافی با گذار از میانجی نرخ سود به‌شکل سود دگردیسی می‌یابد، در واقع ادامه‌ی روند وارونگی سوژه و ابژه است که پیش‌تر در طی فرآیند تولید رخ داده است.» (همان‌جا) منظور از وارونگی سوژه و ابژه در این‌جا چیست؟ فقط وارونگی سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر؟ یعنی به‌جای این که سرمایه‌ی متغیر (نیروی کار) که منشأ حقیقی تولید ارزش‌اضافی، سوژه باشد و سرمایه‌ی ثابت - که فقط کار مرده است و ارزش‌افزا نیست - ابژه، به وارونه، سرمایه‌ی ثابت سوژه و سرمایه‌ی متغیر ابژه شده است؟ خیر. این همان وارونگی دوقطبی است و از تبیین و نقد سوژه‌ی کاذب ناتوان است. پس منظور کدام وارونگی است؟ منظور مارکس از «پیش‌تر» کی و کجاست؟ او می‌گوید: «همان‌جا دیدیم که چگونه کل نیروهای بارآور کار که قائم به

سوژه‌اند به‌مثابه نیروهای بارآور سرمایه جلوه می‌کنند» و اضافه می‌کند به این ترتیب «از یک‌سو ارزش، کارِ سپری‌شده، که بر کار زنده سلطه دارد، در سرمایه‌دار شخصیت می‌یابد؛ از سوی دیگر، به وارونه، کارگر صرفاً به‌مثابه نیروی کار عینی، به‌مثابه کالا، پدیدار می‌شود.» (همان‌جا) به جرأت می‌توان گفت که کل دیدگاه مارکس درباره‌ی وارونگی (اعم از وارونگی دیالکتیک هگل تا وارونگی موضوع و محمول و وارونگی سوژه و ابژه) در این عبارت صورت‌بندی شده است.

نخست بینیم اشاره‌ی مارکس، وقتی می‌نویسد «پیش‌تر» به چیست. «پیش‌تر» از یک‌سو اشاره است به فرآیند تولید که بر تشکیل نرخ سود و نرخ میانگین سود تقدم دارد و شالوده‌ی حقیقی آن است، و از سوی دیگر، به فصل «همکاری» در جلد یک **کاپیتال**. بحث مارکس در این فصل مربوط است به شیوه‌های تولید و افزایش ارزش‌اضافی؛ یک شیوه، ارزش‌اضافی مطلق است، یعنی تولید ارزش‌اضافی بیش‌تر از طریق طولانی‌تر کردن روزانه کار و افزایش بخش کارِ مازاد در روزانه کار. شیوه‌ی دیگر، ارزش‌اضافی نسبی است که با بالا بردن بارآوری کار، ارزش نیروی کار را کاهش می‌دهد و از این طریق موجب افزایش ارزش‌اضافی (نسبی) می‌شود. اما بالا رفتن بارآوری کار، فقط ناشی از فن‌آوری‌های تازه نیست؛ یکی دیگر از این عوامل، شیوه‌ی همکاری کارگران یا سازمان کار در فرآیند تولید است که خود، ناشی از، و متکی بر، عوامل گوناگون دیگری است. حرف مارکس در این‌جا این است که شیوه‌ی همکاری، امری است مربوط به کارگران، امری است سوژکتیو یا مربوط به سوژه (انسان)‌ها، اما این نیروی بارآور **سوژکتیو**، به حساب سرمایه گذاشته می‌شود؛ به‌مثابه «نیروی که [گویی] سرمایه بنا به سرشت خود و به‌مثابه نیروی درون‌ماندگارش از آن برخوردار است.» (مارکس: **کاپیتال** ۱، ص ۳۵۳)

در موضوع دقیق‌تر شویم. در همه‌ی بحث‌های مربوط به تولید سرمایه‌دارانه، وقتی از عوامل یا شرایط عینی (ابژکتیو) صحبت می‌کنیم، منظور ارزش و کارِ مرده است: همه‌ی ابزار تولید و مواد خام و کمکی و تأسیسات و امکانات، منهای کارِ زنده؛ و این عوامل عینی در کنار و در آمیزش با عامل دیگری که عامل سوژکتیو یا کار زنده‌ی انسان است، فرآیند تولید را ممکن می‌کنند. اما سرمایه، خود را فقط نماینده‌ی بخش اول نمی‌داند، بلکه با تبدیل بخش دوم، یعنی بخش سوژکتیو، به کالای نیروی کار، خود را نماینده و فراگیرنده‌ی هر دو بخش می‌داند و **تنها از این طریق** است که می‌تواند هم‌چون سوژه جلوه کند و هم‌چون روح [Geist/Idee] گاه به کالبد کالا و گاه به پیکر پول درآید؛ از این طریق است که «کالا و پول فقط هم‌چون شیوه‌های وجود گوناگون خود ارزش، پول هم‌چون شیوه‌ی وجودِ عامش و کالا هم‌چون شیوه‌ی وجودِ خاصش» نقش ایفا می‌کنند، صرفاً هم‌چون «شیوه‌هایی وجودی، در لباسِ مبدل». (مارکس: **کاپیتال** ۱، ص ۱۶۸) و نهایتاً، از این طریق است که ارزش از این شکل به آن شکل گذار می‌کند، بی آن‌که در این جنبش خود را ببازد و این چنین به **سوژه‌ی خودمدار** بدل می‌شود: «سوژه‌ی فرآیند... ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی» (همان‌جا، ص ۱۶۹). در

آنچه به مثابه ارزش به سوژه بدل شده است، تمایز بین اجزای سرمایه از میان رفته است، اما از بین رفتن این تمایز و تبدیل ارزش به سوژه‌ی خودمدار، به بهای حذف **فرآیند تولید** میسر شده است. در سرمایه‌ی بهره‌آور، یعنی در رابطه‌ی پول...پول بیش‌تر ( $G...G'$ )، همه‌ی واسطه‌ها حذف شده‌اند، نه تنها فرآیند تولید در حد فاصل بین پول ورودی و پول خروجی نیست، بلکه تجارت و خرید ارزان‌تر و فروش گران‌تر هم حذف شده‌اند. این‌جا «پیکر بتواره‌ی سرمایه و تصور بتواره‌ی سرمایه به عیار کامل رسیده‌اند... این‌جا وارونگی و چیزگونگی مناسبات تولید به بالاترین توان خود دست یافته است.» (مارکس: **کاپیتال** ۳، ص ۴۰۵)<sup>[۱]</sup>

سوژه‌ی حقیقی، همانا فعالیت عینی و هدف‌مند انسانی در تولید، جای خود را به پیکریافتگی انتزاعی عام از این فعالیت داده است: رازآمیزی وارونگی سوژه و ابژه در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یا به‌گفته‌ی مارکس، «رازآمیزی سرمایه در آشکارترین و زنده‌ترین شکلش.» (همان‌جا) اما این وارونگی که در شیوه‌ی وجود فرامودین سرمایه، در سرمایه‌ی بهره‌آور و بهره به آگاهی عاملان تولید داده می‌شود، وارونگی‌ای واقعی است که در پیوستار درونی روابط سرمایه ریشه دارد. ارزش کالا، به‌مثابه عینیت‌یابی کار مجرد و به‌عنوان پیکریابی امر عام، تنها در صورتی امکان‌پذیر شدن دارد که نقطه‌ی مقابل و وارونه و ضد خود، یعنی پیکر جسمانی کالای دیگر را به کار ببندد. این «وارونگی... سرشت‌نشان ارزش است» (ویراست ۱۸۶۷) و در ژرف‌ترین اعماق روابط سرمایه‌داری ریشه دارد. زمانی که یک محصول کار انسانی، مثلاً یک میز، **در مقام کالا و به‌مثابه ارزش** روی سر می‌ایستد و «در برابر کالاهای دیگر... از سر چوبینش سودهایی می‌پروراند بسا شگفت‌انگیز»، همان وارونگی را به‌نمایش می‌گذارد که مارکس در دیالکتیک هگلی آن را نقد می‌کند، همان وارونگی که در فلسفه‌ی حق هگل به‌صورت وارونگی سوژه و محمول روی داده است، همانا استقلال‌یابی امر عام، بدل‌شدنش به سوژه، قرارگرفتنش در

[۱] مارکس از «چیزگونگی، وارونگی و اعوجاج [یا دیوانگی Verrücktheit] سرمایه به‌مثابه سرمایه‌ی بهره‌آور» سخن می‌گوید. (مارکس: نظریه‌ها ۳، ص ۴۴۸).

کلاوس اوتومایر بر آن است که «مارکس مقوله‌ی سرمایه را از وارونگی سوژه/ابژه مشتق می‌کند.» (اوتومایر: **درباره‌ی مقوله‌ی سوژه نزد مارکس**). از نظر او «فتیشیسم کالایی» نشانگر خودجنبی کار مرده‌ای است که در اشیاء شیئیت یافته است، خودجنبی‌ای که یک فرامود است؛ اما فقط توهم و فریب نیست، بلکه **فرانمودی واقعی** است که بر **وارونگی واقعی سوژه و ابژه** در رابطه‌ی مبادله استوار است.» (همان‌جا)

هانس - گئورگ بکه‌اوس تا آن‌جا پیش می‌رود که «آمیختگی وارونگی سوژه/ابژه با معضل مفهوم سرمایه را اساسی‌ترین موضوعی در کاروند مارکس» تلقی کند که هم‌چون «رشته‌ی سرخی همه‌ی معضلات دیگر در آثار آغازین را با معضلات آثار متأخر او» پیوند می‌زند. (بکه‌اوس: ۱۹۹۲، ص ۶۸)

به‌نظر توماس مارکس‌هاوزن، «سطح» [Oberfläche] مقوله‌ای روش‌شناختی است که «در ذات، همانا به‌مثابه وارونگی [Umstülpung] حاضر است. (مارکس‌هاوزن: ۱۹۸۸، ص ۲۲۳). از دید فرد موزلی، «تحول شکل‌های ارزش به پول و سرمایه نوع ویژه‌ای از "واقعیت وارونه" را می‌آفریند: حاکمیت عام بر خاص.» (موزلی: ۱۹۹۳، ص ۴)

جایگاه نمایندگی سوژه و محمول، هردو، و از این طریق بدل کردن سوژه‌ی واقعی به ابژه، در وارونگی اینک واقعی سوژه و ابژه. سوژه‌ای کاذب در مقام سوژه‌ی واقعی، سوژه‌ی واقعی در مقام ابژه‌ای چیزگون شده و مقهور.

در شکل‌ها یا شیوه‌های وجود فرانمودین سرمایه این وارونگی به آگاهی عاملان تولید داده می‌شود، یا به عبارت دقیق‌تر، به مثابه ایدئولوژی بتوارگی کالایی، آگاهی عاملان تولید را مخاطب قرار می‌دهد. وارونگی «پیکر حاضر و آماده‌ی مناسبات اقتصادی» سرمایه‌دارانه در «هستی واقعی» اش (مارکس: *کاپیتال* ۱، ص ۲۱۹) ناشی از فریفتاری رژیم سیاسی نیست، برعکس رژیم سیاسی پیکریافتگی فریفتاری واقعی این وارونگی است؛ آگاهی اقتصاد سیاسی و «علم» اقتصاد بورژوایی، همانا ایدئولوژی بتوارگی کالایی، آگاهی کاذب به واقعیت مناسبات اقتصادی سرمایه‌دارانه نیست، برعکس آگاهی راستین به مناسبات اقتصادی کاذب، یا واقعاً وارونه، است. کاذب بودن سوژگی سرمایه، به معنای دروغین یا غیرواقعی بودن این سوژه نیست، بلکه به معنای راستین بودن سوژه‌ی فرآیندی وارونه، و از این لحاظ کاذب، است. شیوه‌ی وجود فرانمودین سرمایه، نمایش‌گر وجود واقعی این وارونگی است. «در رقابت... همه چیز وارونه پدیدار می‌شود.» (همان‌جا) منشاء و شالوده‌ی بنیادین این وارونگی‌ها چیست؟ از یک سو پیکریابی، نهادین شدن و عینیت‌یابی انتزاعات از فرآیند فعالیت زنده، آگاه، هدف‌مند و اراده‌مند، همانا از بُعد سوژکتیو هستی اجتماعی؛ و ابژه شدن این بُعد سوژکتیو و تابع شدنش به آن انتزاعات پیکریافته، از سوی دیگر. «آگاهی» ایدئولوژیک «سوژه»، یا انسان جامعه‌ی بورژوایی، به این اوضاع واقعی، آگاهی راستین به این وارونگی واقعی است. «همه‌ی تصورات حقوقی کارگر و سرمایه‌دار، همه‌ی رازآمیزی‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همه‌ی آزادی‌های متوهمانه‌اش و همه‌ی یاه‌سرابی‌های توجیه‌گرانه‌ی اقتصاد عوامانه، بر همین شکل پدیداری استوارند که رابطه‌ی واقعی را از دیده پنهان می‌کند، و به وارونه، خلافتش را می‌نمایاند.» (مارکس: *کاپیتال* ۱، ص ۵۶۲) شیوه‌ی وجود فرانمودین، ظرفی است که در آن، شالوده‌ی همه‌ی این وارونگی‌ها، به واقعیت مناسبات موجود و مسلط زندگی اجتماعی بدل می‌شود.

## هسته‌ی عقلایی

اینک، پس از کند و کاو در معنای «پوسته‌ی رازآمیز»، یک‌بار دیگر بازمی‌گردیم به متن «پسگفتار ویراست دوم» تا رد «هسته‌ی عقلایی» را بجوئیم. در حالی که این دیالکتیک در «شکل رازآمیزش مؤید وضع موجود به نظر می‌آید» و از همین رو مورد پسند و دست‌مایه‌ی افاده‌ی باصطلاح دانشوران بی‌مایه و نان به نرخ روز خور آن زمان است، در «پیکره‌ی عقلایی‌اش» خاری به چشم اینان است، زیرا «در درک مثبت وضع موجود، هم‌هنگام، درک نفی و فروپاشی اجتناب‌ناپذیرش را نیز شامل می‌شود»، زیرا در «گوهرش انتقادی و انقلابی» است. براساس این متن، می‌توان گفت که هدف مارکس پس‌زدن پوسته‌ی رازآمیز دیالکتیک هگل و بنابراین

کشف «هسته‌ی عقلایی» این دیالکتیک نیست، بلکه افشای رازآمیزی‌ای است که دیالکتیک در دستان هگل به آن مبتلاست و آشکارا ساختن هسته‌ی عقلایی خودِ دیالکتیک (و نه دیالکتیکِ هگل) است. بدیهی است که اولاً، سیالیتی که به‌ناگزیر به هر واقعیت تاریخی، درگذرندگی و بنابراین تاریخت می‌بخشد و ثانیاً سلبیتی که به‌مثابه انگیزه و نیروی محرک این سپری‌شدن و درگذرندگی عمل می‌کند، عناصری هستند که مارکس به وجه عقلایی دیالکتیک نسبت می‌دهد.<sup>[۱]</sup> اما پرده‌برداشتن از قامتِ دیالکتیک، از طریق کشف و تبیین و نقدِ استقلال‌یابی و پیکرپذیری انتزاعات، در اساس، اولاً به معنای کشف عنصر و عاملی است که منشأ، مبدأ، نقطه عزیمت و پایگاه این انتزاعات است، همانا پراتیکِ اجتماعی و تاریخی انسان؛ و ثانیاً و به‌مراتب تعیین‌کننده‌تر، سرشت دگرگون‌ساز یا انتقادی و انقلابی پراتیکی است که زندگی و زاینده‌گی‌اش، هم گواهِ درگذرندگی و تاریخت است و هم متضمن آن وجه سلبی و آشوب‌گر. این‌جاست که آخرین عبارت آن فراز، همانا «انتقادی و انقلابی» بودنِ دیالکتیک «بنا بر گوهرش»، با آخرین عبارت تز نخستین مارکس درباره‌ی فوئرباخ، یعنی، «فعالیت انقلابی و پراتیکی - انتقادی» تلاقی می‌کند و استوارترین سنگِ بنای سپهرِ نقد را می‌سازند.

بحران سرمایه‌داری، وارونگی واقعیتِ زندگی اجتماعی را در شکل فرانمودینش آشکار می‌کند؛ آن‌چه می‌تواند این واقعیت را براندازد، تئوری و پراتیک انتقادی و انقلابی است.

## منابع:

(بکه‌هاوس: ۱۹۹۲):

Backhaus, Hans-Georg; „Between Philosophy and Science: Marxian Social Economy as Critical Theory“, in: Bonfeld, Werner a.o. ed.; *Open Marxism*, Vol. I, Pluto Press, ۱۹۹۲.

(فولدا: ۱۹۷۸):

Fulda, Hans Friedrich; „Dialektik als Darstellungsmethode im ‚Kapital‘ vom Marx“, in: *Ajatus*, Helsinki, ۱۹۷۸ (S. ۱۸۰-۲۱۶).

---

<sup>[۱]</sup> به‌گفته‌ی روی باسکار «دیالکتیک انتقادی، که هم‌چنین مداخله‌ی عملی در تاریخ است، شکل نقدی سه‌گانه را به‌خود می‌گیرد: نقدی بر آموزه‌های اقتصادی، نقدی بر مفهوم‌پردازی عاملین اجتماعی و نقدی بر ساختارهای مولد و مناسبات مقوم و برسانده‌ی آن‌ها.»

از نظر گاستون کالیگاریس و گیدو استاروستا، «بديل مارکس در برابر روند هگلی انتزاعِ صوری، واکاوی (آنالیز) است.» (کالیگاریس: ۱۹۹۲، ص ۹۹). «آن‌چه در دیالکتیک هگل عقلایی است، روش تکوین درونماندگار زندگی موضوع واری است که به‌شکل وارونه در پوشش رازآمیز... پدیدار می‌شود.» (همان، ص ۱۰۶)



(کالیگاریس: ۱۹۹۳):

Gastón Caligaris and Guido Starosta; „Which ‚Rational Kernel‘? Which ‚Mistical Shell‘?“, in: Mosley, Fred and Tony Smith; *Marx’s Capital and Hegel’s Logic*, Brill, ۲۰۱۴.

(کولتی: ۱۹۷۵):

Colletti, Lucio; *Early Writings*, Pelican, ۱۹۷۵.

(مارکس: ایدئولوژی آلمانی):

Marx, Karl; *MEW*, Bd. ۳, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: تزها):

Marx, Karl; *MEW*, Bd. ۳, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: نقد فلسفه ی حق):

Marx, Karl; *MEW*, Bd. ۱, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: کاپیتال ۱):

Marx, Karl; *MEW*, Bd. ۲۳, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: کاپیتال ۳):

Marx, Karl; *MEW*, Bd. ۲۵, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: گروندریسه):

Marx, Karl; *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie*, in: *MEW*, Bd. ۴۲, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(مارکس: نظریه ها ۳):

Marx, Karl; *Theorien über den Mehrwert*, in: *MEW*, Bd. ۲۶.۳, Dietz Verlag Berlin ۱۹۸۰.

(ماركسهاوزن: ١٩٨٨):

Marxhausen, Thomas; „Die Theorie des Fetischismus im dritten Band des ‚Kapitals‘“, in: *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung*, Heft ٢٥, ١٩٨٨.

(موزلى: ١٩٩٣):

Mosley, Fred ed.; *Marx's Method in Capital. A Reexamination*, Humanities Press New Jersey ١٩٩٣.